



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می‌کشد  
غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد

زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می‌دهیم  
کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می‌کشد

خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید  
کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می‌کشد

آن بلیس بی‌تیش مهلت همی‌خواهد از او  
مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد

همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه  
درمزد از وی گلو گر می‌کشد تا می‌کشد

نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان  
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد

کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون  
خفیه صد جان می‌دهد دلدار و پیدا می‌کشد

از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین  
کو تو را بر آسمان بر می‌کشد یا می‌کشد

روح ریخی می‌ستاند راح روحی می‌دهد  
باز جان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد

آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان  
کو مسیح خویشتن را بر چلیپا می‌کشد

هر یکی عاشق چو منصورند خود را می‌کشند  
غیر عاشق وانما که خویش عمدا می‌کشد

صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل  
عاشق حق خویشتن را بی‌تقاضا می‌کشد

بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان  
گر چه منکر خویش را از خشم و صفر می‌کشد

شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب  
شمع‌های اختران را بی‌محابا می‌کشد

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۸۶ (قسمت دوم)

این چنین ذالنون مصری را فتاد  
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک  
می‌رسید از وی جگرها را نمک

هین منہ تو شور خود ای شورہ‌خاک  
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود  
آتش او ریشہاشان می‌ربود

چونک در ریش عوام آتش فتاد  
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام  
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان  
کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونک حکم اندر کف زندان بود  
لاجرم ذالنون در زندان بود

یکسواره می‌رود شاه عظیم  
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای  
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود  
واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد  
عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود  
بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا  
لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم  
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته  
زان خداوندی که گشت آویخته

چون بقول اوست مصلوب جهود  
پس مرورا امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود  
عصمت و انت فیهم چون بود

زر خالص را و زرگر را خطر  
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند  
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند  
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت  
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم  
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت  
این حسد در فعل از گرگان گذشت

رحم کرد این گرگ وز عذر لبق  
آمده که انا زهینا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست  
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست

زانک حشر حاسدان روز گزند  
بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار  
صورت خوکی بود روز شمار

زانیان را گند اندام نهان  
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید  
گشت اندر حشر محسوس و پدید

بیشه‌ای آمد وجود آدمی  
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک  
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

حکم آن خوراست کان غالب‌ترست  
چونک زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست  
هم بر آن تصویر حشرت واجبست

ساعتی گرگی در آید در بشر  
ساعتی یوسف‌رخ‌ی همچون قمر



می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها  
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بلک خود از آدمی در گاو و خر  
می‌رود دانایی و علم و هنر

اسپ سگسک می‌شود رهوار و رام  
خرس بازی می‌کند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس  
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود  
رفت تا جویای الله گشته بود

هر زمان در سینه نوعی سر کند  
گاه دیو و گاه ملک گاه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست  
تا به دام سینه‌ها پنهان رهست

دزدیی کن از درون مرجان جان  
ای کم از سگ از درون عارفان

چونک دزدی باری آن در لطیف  
چونک حامل می‌شوی باری شریف